علی اصغر در حلقه هم مدرسه ای ها / عکس: ایران

فاطمه یاور روزهای سخت زهرا

برگ‌هایی از دفتر سبز زندگی؛ از زهک تا سردوش

بازخوردهای سه گزارش صفحه زندگی به عنوان «مشتی نمونه خروار» از بخشندگی و پیگیری مخاطبان روزنامه در قبال آدم هایی حکایت می کند که در محروم ترین نقاط ایران مشق انسانیت می کنند

یوسف حیدری

دنیای ما هرگز از دست‌های گرم و بخشنده‌ای که بوی زندگی می‌دهند، خالی نبوده؛ حکایت دست‌هایی که گرچه کم شمارند، اما وجودشان همواره غنیمتی بوده امید بخش. تصورش را بکنید! زندگی در دنیایی بی نصیب از این دست‌ها تبدیل به چه دوزخ مجسّمی می‌شد. در صفحه زندگی از این حکایت‌ها کم نداشته‌ایم. حکایت‌هایی که گرچه در این صفحه بارها تکرار شده، اما عجیب آنکه هیچگاه تکراری نشده است. براستی این قصه [عشق] یک قصه بیش نیست و از زبان هر که و هر چند بار که می‌شنویم، نامکرر است... از زنان و مردانی که برای کمک به دانش آموز معلول فنوجی و دانش آموزان محروم دبستان مولوی شتافتند، تا مهربانی‌هایی که بر سر فاطمه دختر افغان سرریز شد تا این دختر بی هویت روی کاغذ - که عاشقانه هر روز همکلاسی ناتوانش را در آغوش گرفته و به مدرسه می‌برد - احساس تنهایی نکند. طنین این بخشندگی‌ها چنان بود که ما را به صرافت انداخت تا به مرور چند رویداد انعکاس یافته در این صفحه و واکنش گسترده مخاطبان بخشنده ما به این رویدادها، بپردازیم. هر چند بسیاری از گزارش‌های صفحه زندگی با بازتاب‌های مثبت و دلگرم کننده‌ای همراه بوده، اما ناگزیر بودیم تا با انتخاب سه نمونه، به عنوان مشتی از خروار، بخش کوچکی از زیبایی‌ها را به تصویر بکشیم.

روز عقد زوج جوان در کتابخانه

■ هویتی که زندگی بخشید

دختـرک ۱۴ سـاله ایـن روزهـا بسـیار خوشـحال اسـت و احسـاس خوشبختی می‌کند. دختری که گرچه همچنان به‌دنبال هویت گمگشـته خود می‌گـردد، اما وقتی فهمید که تنها نیست و دست‌های مهربانی از هـزاران کیلومتر دورتر برای نوازش او دراز شـده‌اند، باور کرد که این سرزمین خالی از آدم عاشق نیست. سرگذشت فاطمه دختر ۱۴ سـاله اهل افغانستان که سال‌هاست در شهرستان زهک در سیسـتان و بلوچستان زندگـی می‌کنـد سرشـار از درس مهربانی اسـت. او وقتی متوجه شـد همکلاسی‌اش به خاطر مصدومیت نمی‌تواند به مدرسـه برود هر روز او را در آغوش می‌کشید و مسیر ۲ کیلومتـری خانه به مدرسـه و بالعکس را طـی می‌کرد. او دو آرزو بیشـتر نداشـت؛ داشتن شناسنامه و بهبودی زهرا تنها دوست صمیمی‌اش.

البته زندگی این دختر شباهت زیادی به هم سن و سـال‌های خود در این شهرستان محـروم دارد. پـدری بیـکار و مـادری کـه بـا کار در خانه‌هـای مـردم زندگـی را اداره می‌کنـد و زندگی در یک خانـه‌ای که در آن خبـری از امکانات اولیه نیسـت. نداشـتن شناسـنامه و هویت باعث شـده بود تا این دختر تا ۱۳ سـالگی نتواند به مدرسه برود و سـال قبل وقتی رامین ریگی مدیر مدرسه غلامعلی شـهرکی متوجه این دختر که هر روز با حسـرت رفت و آمـد دانش آموزان را تماشـا می‌کرد شـد او را به مدرسه دعوت کـرد. فاطمه وقتی بهترین دوسـتش بر اثر سـانحه تصادف پـدرش را از دسـت داد و نتوانست روی پاهای خودش راه برود برای کمک بـه او دل به دریـا زد. می‌گفت: زهرا وقتی همراه بـرادر و پدرش سـوار بر موتور بودنـد تصادف کردند و پدرش را از دسـت داد و پاهایـش نیز بشـدت مجروح شـد و تحـت عمل جراحی قرار گرفت. پزشـکان گفتند تا چند مـاه او نمی‌تواند راه برود. من دوسـت او بودم و برای من مهم نبود که او ایرانی اسـت و من افغانی. روز اول مهر او را در آغوش گرفتم و به مدرسه آمدم و هر روز این کار را با عشـق انجـام می‌دهم. با چاپ گزارش فداکاری فاطمه دست‌های مهربانی به یـاری او آمدند و یک مؤسسـه خیریه با خرید و ارسال ویلچر شـادی را به چشمان فاطمه و زهرا نشـاند. زهرا این روزها سـوار بر ویلچر همراه فاطمه به مدرسه می‌آید تا الفبای مهربانی را بیاموزد. رامین ریگی مدیر مدرسه غلامعلی شهرکی با بیان اینکه افراد خیـر علاوه بر اهدای ویلچر به زهرا شـادی را به خانه فاطمه نیز بخشـیدند، ادامه داد: بعد از چاپ سرگذشـت فاطمـه و زهرا در روزنامه ایران یک مؤسسه خیریه یک ویلچر برای زهرا تهیه و ارسـال کرد تـا او و فاطمه راحت‌تر بتوانند به مدرسه بیایند. همچنین هفته گذشته یک بانوی خیر از لاهیجان برای شاد کردن دل فاطمه یک دستگاه یخچال و تلویزیـون و همچنین میز و صندلی برای او تهیه و برای ما فرسـتاد تا آنها را به فاطمه و خانواده‌اش تقدیم کنیم. لبخندی که امروز بر چهره زهرا و فاطمه نشسـت را نمی‌توان با هیـچ چیزی در دنیا عـوض کرد. فاطمه که آرزویش داشتن هویت و شناسنامه است امـروز به مـن گفت هویت مـن قلب‌های بزرگ و مهربانی اسـت که من و زهرا در آن جـای داریم و امیـدوارم بـا درس خواندن انسان مفیدی برای ایران باشم.

■ آغوشی پر از مهر

وقتی سرگذشـت تلـخ دانش‌آمـوزان روسـتای مغانشـابو در شهرسـتان فنوج را می‌نوشتیم تردیدی نداشتیم که دست‌های مهربانی به یاری این دانش‌آموزان خواهند آمـد و لبخنـد بر لب و شـادی را بـر چهره معصوم این کودکان خواهند نشاند. کودکانی که از داشـتن لباس و لـوازم التحریر و حتی دستشویی محروم بودند و معلمی که دست خالی بـرای بهبود شـرایط مدرسـه تلاش می‌کند. یوسـف یوسـفیان معلم ۳۵ ساله ایـن روسـتا وقتی متوجـه شـد دانش‌آموز ۸ سـاله‌اش به‌دلیل معلولیت و نداشـتن ویلچر نمی‌تواند به مدرسـه بیاید هر روز او را در آغوش می‌گرفت و به مدرسـه می‌آمد و بعـد از پایـان کلاس او را بـه خانه بازمی گرداند. علـی اصغر بارانی کودک ۸ سـاله روستایی درس مهربانی را در نگاه آقا معلم آموخت. روزی که آقا معلم آسـتین همت را برای ساخت دو چشـمه دستشویی برای دانش‌آموزان این مدرسه بالا زد باور نداشت هـزاران کیلومتر دورتر قلب‌هـای مهربانی برای کمـک به او شـروع به تپیـدن کند. با چاپ سرگذشت این کودک و دانش‌آموزان مدرسـه ایـن روسـتا و شـرایط نامطلـوب تحصیل و وضعیت بد مدرسه باز هم دستان مهربانی به یاری این معلم شتافتند. گروهی از پزشـکان و همچنین افراد خیر در تماس با گروه زندگی روزنامـه ایران برای کمک به این معلـم و دانش‌آموزان مدرسـه اعلام آمادگی کردند. یوسفیان معلم این مدرسه دربـاره کمک‌هایی که از سـوی افراد خیر به دانش‌آموزان و همچنین علی اصغر شـد، گفـت: هنوز هم باور نمی‌کنـم که مهربانی با این حجم به سـوی ما سـرازیر شود. بعد از مدت کوتاهـی افراد خیر یک ویلچر برای علی اصغر تهیه و به مدرسـه اهدا کردند تا علی اصغر از روزهای نخست مهرماه سوار بر ویلچر از خانه به مدرسـه بیایـد. او از من خواسـت تا این جمله را از زبـان او بر تخته سیاه بنویسم: «مردم مهربان از ته دل شما را دوست دارم.» او امروز شادترین دانش‌آموز این مدرسه اسـت. گروهی از پزشکان خیر و همچنین مردم مهربان تعداد زیادی لوازم التحریـر و لباس و کفش، تختـه وایت برد، دسـتگاه کپی، رایانـه و لوازم ورزشـی برای دانش‌آموزان مدرسـه ارسال کردند که طی دو نوبت آنها را بین بچه‌هـا توزیع کردیم و حتی تعـداد این هدیه‌ها زیاد بود و مقداری از آنها را نیز به دانش‌آموزان دو مدرسه دیگر این منطقه محروم هدیه دادیم. همچنین با کمک‌های نقدی که ارسال شد توانستیم ۳ چشـمه دستشـویی بـرای این مدرسـه بسـازیم. رنگ آمیزی مدرسـه یکی دیگر از کارهایی بود که انجام شـد و با بخاری‌هایی که مردم مهربان به این مدرسه هدیه دادند امسـال زمسـتان تن هیچ دانش‌آمـوزی از سـرما نمی‌لـرزد. وی ادامـه داد: البته هنوز مشکل اصلی مدرسـه یعنی نداشتن دیوار پابرجاسـت. اطراف این مدرسـه جاده قرار دارد و به خاطر نبود دیوار جان دانش‌آموزان همیشه در خطر است و امیدواریم با کمک افراد خیر بتوانیم دیوار مدرسه را بسازیم.

■ باشکوه‌ترین مراسم ازدواج

برپایی جشن عروسی در یک کتابخانه روستایی آرزوی محمد بود که البته محقق شـد. جـوان ۲۲ سـاله‌ای که سال‌هاسـت کتابخانه روسـتای «سـردوش» در نقطه صفر مرزی مریوان را اداره می‌کند. محمد تواناحسـینی و دلنیـا جهانـی ۲ کتابـدار کتابخانه «زانیاری» (به معنای دانسـتن) آیین عقد و عروسـی خـود را در کتابخانه روستا برگزار کردند. این زوج جوان، بخشی از هزینه‌های عروسـی خود را صرف خرید کتاب برای کتابخانه روسـتا و بخش دیگر را به مؤسسه ئاسوی ژیان که کودکان یتیم را زیرپوشـش قرار می‌دهد، اهـدا کردند. آنها در مراسـم جشـن خود بـا دعوت از کتابخوان‌هـای عضـو این کتابخانـه آغاز زندگی‌شان را در میان آنها جشن گرفتند. محمـد توانا که با خرید ۱۷ جلد کتاب این کتابخانه را احداث کرد با تلاش و پشـتکار و کمک گرفتـن از افراد خیر و سـازمان‌ها و اداره کتابخانه‌هـای عمومـی مریـوان توانسـت تعداد کتاب‌های ایـن کتابخانه را بـه ۵ هـزار جلـد افزایش دهد و سـال گذشـته کتابخانه زانیاری به‌عنوان یکی از ۱۰ کتابخانه برتر کشور انتخاب شد. بعد از چاپ گـزارش مراسـم ازدواج این زوج در کتابخانه روسـتا وزیر سابق ارشاد با اهدای لـوح و هدیـه از ایـن اقـدام زوج کتابـدار قدردانـی کرد. صالحی امیری در بخشـی از این پیام اعلام کرد ابتکار خلاقانه شـما عزیزان و برپایی جشن آسمانی ازدواج در محیط کتابخانه روسـتای دوسـتدار کتاب سردوش، اقدامی فرهنگی و برای همه ما ایرانیان یادآور روح و معنای واقعی ازدواج اسـت که مایه هویت ما به شـمار می‌رود. محمـد توانا در گفت‌وگو با ما با بیان اینکه مسئول اداره ارشاد و امام جماعت مریوان و فرمانـدار این هدیه و لوح تقدیر را به او و همسرش دادند گفت: خوشبختانه با چاپ این گـزارش توجه ویژه‌ای به این کتابخانه شـد و امکانات و همچنیـن تجهیزات در اختیار ما قرار گرفت. امسال نخستین سالی است که در کنار کتابداری معلمی را تجربه می‌کنـم و به دانش‌آمـوزان دو پایه دوم و چهـارم درس می‌دهم و همسـرم نیز در رشـته پرسـتاری تحصیل می‌کند. تلاش می‌کنیم بازهم کتابخانه زانیاری به‌عنوان کتابخانه نمونه کشور انتخاب شود.

جدول سـودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری در خانه‌های سفید قرار دهید که هر رقم در سطرها، ستون‌ها و مربع‌های کوچک ۳ در ۳ یکبار دیده شود

۲۶۸۶

آسان

۱				۴				۵
		۹				۱	۴	
		۴	۱		۳			
۵			۸		۱		۶	
		۳	۵		۲	۸		
	۲		۴		۷			۹
			۶		۸	۹		
	۷	۸				۴		
۲				۵				۳

۶	۷	۲	۴	۵	۸	۱	۹	۳
۱	۹	۴	۶	۳	۷	۸	۵	۲
۳	۸	۵	۹	۱	۲	۷	۴	۶
۴	۶	۷	۲	۸	۵	۹	۱	۸
۸	۲	۹	۱	۶	۴	۳	۷	۵
۵	۳	۱	۷	۴	۹	۲	۸	۶
۷	۵	۶	۸	۲	۱	۴	۳	۹
۹	۴	۸	۳	۷	۶	۵	۲	۱
۲	۱	۳	۵	۹	۸	۶	۴	۷

متوسط

				۷			۲	
۱					۵	۴		
	۷	۵	۱			۳		
	۹		۳		۴	۵		
۸				۵				۱
		۱	۷		۸		۴	
		۳			۱	۶	۹	
		۸	۴					۳
	۱			۶				

۸	۱	۶	۴	۷	۲	۹	۵	۳
۹	۷	۲	۳	۵	۶	۱	۸	۴
۴	۳	۵	۸	۱	۹	۷	۲	۶
۷	۶	۸	۱	۲	۴	۳	۹	۵
۲	۹	۱	۵	۳	۷	۸	۶	۴
۳	۵	۴	۶	۸	۹	۲	۱	۷
۶	۸	۹	۷	۴	۱	۵	۳	۲
۱	۲	۷	۹	۶	۵	۴	۸	۳
۵	۴	۳	۲	۷	۸	۶	۱	۹

سخت

۲				۹			۸	۶
۳		۱	۵	۸				
		۸						
			۸			۷		۱
	۴						۵	
۵		۲			۷			
						۶		
				۶	۵	۲		۹
۶	۱			۷				۴

۶	۸	۷	۴	۱	۹	۲	۳	۵
۹	۳	۲	۵	۸	۶	۷	۱	۴
۴	۱	۵	۷	۳	۲	۸	۶	۹
۸	۶	۹	۱	۴	۷	۳	۵	۲
۷	۲	۳	۸	۵	۹	۱	۴	۶
۱	۵	۴	۲	۶	۳	۹	۷	۸
۲	۹	۸	۶	۷	۱	۴	۲	۳
۳	۷	۶	۹	۲	۴	۵	۸	۱
۵	۴	۱	۳	۸	۵	۶	۹	۷

چین شلیطه مادرم

داستانک

حسین مسلم

میهمـان فرنگی شـانه بـالا انداخـت و با فارسـی شیرین و کاملاً سلیسـی که البته با لهجه ایتالیایی ادا می‌کرد، گفت: آقای دکتر! واقعاً نمی‌فهمم مشکل کجاست؟

استاد با همان تبسمی که از ابتدای ورود او بر لب داشـت، گفت: مشکل...؟ عرض کردم خدمت تان، مشـکل مادر پیری اسـت که دارم... میهمان که به نظر می‌رسـید قدری ناشـکیب‌تر شـده، حرفش را قطـع کرد و گفت: بلی، بلی. بارهـا این را گفته اید. ولی من خدمت تـان عرض می‌کنـم. ما همه شـرایط لازم را برای‌تـان مهیـا می‌کنیم تا بتوانید مادر گرامی‌تان را هم با خود بیاورید. من به شـما تضمیـن می‌دهم، دانشـگاه ناپولی بهترین شرایط سفر و همه امکانات زندگـی و درمانـی را در اختیار شـما و مادر گرامی‌تان قرار بدهد.

و تا اسـتاد بخواهـد چیزی بگویـد، با زبان دسـت‌ها مانعش شـد و ادامه داد: ببینید. ایـن مذاکره بیش از سـه ماه طول کشـیده و شـما همچنـان از ایـن مشـکل کوچک صحبت می‌کنید. من به شخصه نمی‌توانم درک کنم که مشکل مادر شما را نتوان حل کـرد. این فرصت خوبی اسـت. مـا یکی از بهترین دانشگاه‌های اروپا هستیم و از شما می‌خواهیم میهمان ما باشـید. من واقعاً نمی‌توانـم بفهمم که چرا چنین مشـکل کوچکی که براحتی قابل حل است، به قول شـما ایرانی‌ها اینجوری گنده شـده! ما هر امکانی را که برای شخص شما قابل تصور باشد، مهیا می‌کنیم تا مادر گرامی در نهایت آسودگی بتوانند با شما همسفر شوند.

استاد که در طول صحبت‌های دکتر وردینی از پنجـره بـزرگ و قـدی سـالن پذیرایـی خانه اش در بالادسـت شـمیران چشم به دوردسـت‌ها دوخته بود، نگاهـش را برای لحظـه‌ای از پنجره گرفـت و رو به میهمان خـود کرد و گفت: این لطف شماسـت. اما مادر بسـیار پیر من این جا به من نیاز دارد. اما دعوت شما برای سه سال است! من در تمام این ۵۰ سال عمر خود، مگر برای چند روز یا چنـد هفته، هرگز از او جدا نشـده‌ام. بخصوص حالا که بیش از هر زمان دیگری به مراقبت من احتیاج دارد.

خطـوط چهره جـدی دکتر وردینـی برای نخسـتین بار در طول این مذاکره دو ساعته از هم باز شد و خنده‌ای صورتش را پوشاند. خنده‌ای که می‌شـد فهمید بیشـتر از سـر کلافگی اسـت تا رضایت! حبه‌ای انگور در دهانـش گذاشـت و در حالی که سـرش را تکان مـی‌داد، گفت: آقای دکتر! من بعد از آن همه نامه نگاری و این همه صحبت رو در رو، حالا دیگر شـکی برایم باقی نمانده اسـت کـه شـما بهانـه می‌کنید. درسـت گفتم؟ بهانه می‌کنیـد؛ وگرنه این فرصت طلایی بـرای تدریـس در دپارتمـان زبان های باسـتانی و پهلوی ناپولی چیزی نبود که با این بهانه ردش کنید. چنان که گفتم، می‌شـود مادر را هر قدر هم که پیر و ناتوان، خیلی راحـت انتقـال داد.... و در حالی که حبـه دیگری از انگـور شـاهانی را در دهان می‌گذاشت، سـر تکان داد و با لبخند تکرار کرد: بهانه! دکتر...

استاد برای نخستین بار در طول این دیدار، به یک باره چهره‌اش درهم شـد. صورتش به سرخی نشست و بغضی آشکار گلویش را فشـرد. در حالـی که صدایـش کمی به لـرزه افتاده بود، باز نگاهـش را از پنجره به دوردسـت دوخت و گفت: آقـای دکتر این مادر پیر را نمی‌توان جایی برد!

دکتـر وردینـی که انـگار تـازه متوجه نکته ناشـنیده‌ای شده باشـد، گفت: نمی‌توان؟ چطور؟

استاد از جا بلند شد و جلو رفت و دست دکتر وردینـی را گرفت و با نگاه از او خواسـت که بلند شـود. وردینی که جا خورده بود، مردّد از جا بلند شد. استاد او را پای پنجره برد و با انگشت «دماوند» را نشانش داد و با همان بغض در گلو گفت: نگاه کنید. چین شلیطه زیبـای مادر مرا ببینید، که سـر به آسـمان افراشته و در حال گفت‌وگو با ستاره هاست. این مام را نمی‌توان جایی برد. منم که باید پرسـتار او و نگهبانش باشم. بخصوص در چنین آشفته روزگاری که او و فرزندانش را که زیر بال و پـر دارم، نمی‌توان رها کرد. بی‌وفا مردی که هنگام ناخوشی مادر، ترکش کند.

دکتر وردینی تحت تأثیر این تصویر، برگشت و با نگاهی بغض آلود نیم نگاهی به نیم رخ استاد انداخت و نگاهش گره خورد به قطره اشـکی که بر گونه استاد غلتیده بود. دوباره برگشت و چشم به دماوند دوخت و زیر لب گفت: خوشا به حال این مادر!

طرح: هادی انصاری